

دختری از کشیش می خواهد به منزلشان بیاید و به همراه پدرش به دعا بپردازد.

وقتی کشیش وارد می شود، می بیند که پیرمردی روی تخت دراز کشیده و یک صندلی خالی نیز کنار تخت وی قرار دارد.

پیرمرد با دیدن کشیش گفت: شما چه کسی هستید و اینجا چه می کنید؟ کشیش خودش را معرفی کرد و گفت: من در اینجا یک صندلی خالی می بینم، گمان می کردم منتظر آمدن من هستید.

پیرمرد گفت: بله... صندلی... خواهش می کنم. لطفا در را ببندید.

کشیش با تامل و در حالی که کمی گیج شده بود در را بست.

پیرمرد گفت: مطلبی را که می خواهم به شما بگویم هرگز قبلا به کسی حتی دخترم هم نگفته ام.

راستش در تمام زندگی من اهل عبادت و دعا نبودم، تا اینکه ۴ سال پیش بهترین دوستم به دیدنم آمد.

وی به من گفت: فکر می کنم دعا یک مکالمه ساده با خداوند است. روی یک صندلی بنشین و یک صندلی خالی هم رو به رویت قرار بده. با اعتماد فرض کن که خداوند همانند یک شخص بر صندلی نشسته است. این مسئله خیالی نیست، او وعده داده است که: من همیشه با شما هستم. سپس با او صحبت و درد دل کن. درست به طریقی که هم اکنون با من صحبت می کنی.

من هم چند بار این کار را انجام دادم و آن قدر برایم جالب بود که هر روز چند ساعت این کار را انجام می دهم.

کشیش عمیقا تحت تاثیر داستان پیرمرد قرار گرفت و مایل شد تا پیرمرد به صحبتهایش ادامه دهد. پس از آن با همدیگر به دعا پرداختند و کشیش به خانه اش بازگشت.

دو شب بعد دختر به کشیش تلفن زد و خبر مرگ پدرش را اطلاع داد. کشیش پس از عرض تسلیت پرسید: آیا او در آرامش مرد؟ دختر جواب داد: بله. وقتی من می خواستم ساعت دو از خانه بیرون بروم، پدرم مرا صدا زد تا پیشش بروم. دست مرا در دست گرفت و بوسید. وقتی نیم ساعت بعد از فروشگاه برگشتم، متوجه شدم که او مرده است. اما چیز عجیبی در مورد مرگ پدرم وجود دارد. معلوم بود که او قبل از مرگش خم شده بود و سرش را روی صندلی کنار تختش گذاشته بود. شما چه فکر می کنید؟ کشیش در حالی که اشکهایش را پاک می کرد گفت: ای کاش ما هم می توانستیم مثل او از این دنیا برویم.